

حسنی

و یه بچه آهوی ناز

ناشر : امید مهر

مolf : زهره رحیمی

نوبت چاپ اول - بهار ۸۳

شمارگان : ۱۰۰۰۰

يکي بود يکي نبود
غير از خدا هيچکي نبود
حسني يکي يه دونه
نشسته بود تو خونه
حسني که بس خسته بود
چشماشو زود بسته بود
حسني رو خواب برده بود
دنيا رو آب برده بود
رفته به خواب و روي
به شهر آرزوها
دوچرخه شم برده بود
که بال در آورده بود
چرخ هاش کنده مي شد
اسب پرنده مي شد
با اون اسب خيالي
مي تاخت چه خوب و عالي
سوار رخس رستم
حسني نداشت ديگه غم
روي سرش کلاه خود
به پاهاش هم چکمه بود
نيزه و گرز و خنجر
زره و کمان و سپر
مي گفت که من رستم
قوي ترين آدمم
قوي تر از پلنگم
ميرم که باز بجنگم
ميرم اسير بگيرم

زنده باشم، نمیرم

رو اسب خود سوارم
میرم شکار بیارم
شکار کنم حیوونا رو
اسیر کنم اژدها رو
شکار گرگ و پلنگ
چند تا گوزن قشنگ
با تیر کمون چوبی
میام دم غروبی
حسنی با اون همه زور
خوشحال و شاد و مغرور
یکی یکی تیرها را
رها می کرد تو هوا
هی تیر میزد سر سری
این وری و اون وری
صدا اومد ناگهون
انگاری از آسمون
حسنی همون جا ایستاد
به اون صدا جواب داد
رفت طرف اون صدا
به سمت اون بوته ها
صدا نبود، ناله بود
پشت گل لاله بود
بچه آهوی ناز بود
روی زمین دراز بود
با چشمونی پر از درد

به تیر اشاره می کرد
روی تنش یه تیر بود
خون می اومد مثل رود
حسني به سويش دوید
دستي به رویش کشید
تیر رو در آورد از پاش
پارچه رو بست رو زخماش
بچه آهوي زیبا
حسني رو کرد تماشا
یوآش یوآش خواب اومد
آفتاب و مهتاب اومد
آهو رو که خواب گرفت
حسني رو آفتاب گرفت
خورشید اونو لوس می کرد
صورتش رو بوس می کرد
مادر او رو صدا کرد
حسني چشماشو وا کرد
حسني بلند شد از خواب
سلامي کرد به آفتاب
به مامانش سلام داد
رفت تو حیاط مثل باد
یه هو دوچرخشو دید
به خواب خوبش خندید
گفت با صدای خنده
کجاست اسب پرنده
کمون و شمشیر کجاست
تو خوابه یا که اینجاست

حسنی ہمیش می خندید
دوباره رویا می دید
اما پرید از لباس
خنده خویش یواش
به یاد آهو افتاد
نشست و گریه سر داد
گفت که شکار نخواستم
اسب و سوار نخواستم
آهوی زنده خوبه
صدای خنده خوبه

" زهره رحیمی "